بجون صنائع عجیب یکتا مفضل خلائق زمن فرمان

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای تجلی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و ماند پیدایی و اظهار ما

نی بهار تست هستی نی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت چون بحر مواجست تا پیدا کنار — قطره باشیم تا میزان بحر این انهار ما

ما که باشیم از خودی حضرت هم برتریم — ای کم از کم روبرویت این همه بسیار ما

عین هستی خود توئی و لیس غیرت چون منکر شوم — حجت هستیست این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — بی پر و بالست آنجا طائر طیار ما

از چه دوست نگاه تا به کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند — گرچه زینها رونق ست گرمی بازار ما

فرض کردم گر حجاب نور ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

ور شناسائی چنان آید رخ زیبای او
تاب دیگر می‌دهد بهر نظاره زیبا را

رخ همی یکرو ست گو بینم او با صد هزار
موجب کثرت بود آئینه بسیار را

پاره‌ها وحدت مری تجلی نگذشت اوست
محصل غیرت از وحدت گری یار را

خود تو ای ناظر تو ای منظور ای جان جهان
بس هیچ ابا شی نهان و دیده نظاره را

هست بیت ما ری است بیچ جمالش آشیاره
گنج می آید بدست از شکر دو ما ... ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار را
شاهد روی خدا آمد بیا کل حیارا

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود
صورت آئینه بس شاید گشتار را

یار پنهان بر رخ تو اعجاز را یا افسون و سحر
گر طلسم جادوی نقش و نوا ... را

سوی او گیسوی مشکین است یادگار عطر
شد پر از بوی گل آویزش ... را

خوش بگذشت تا بند گیسو تا سوی
تا بیاید سوی آن یار خوش رفتار را

بس که نجل یک نگاهی سوی تا هم کرده بود
کرد ز استغنا نگر دو ره یا استحضار را

محققی در ذات او بود هم حیرت عشق بشر
سر خود و سینه پیدا آمد بسر اسرار را

در ازل چون حق بگذشت از ره ظهور
دید بالاجمال قصد جشن ... را

بود شاخ و برگ گل در تخم ذات منتج
در تماشای خودش شد سیر این گلزار را

از تماشای ... مسجود ... کرده بیرون آییم ما

اسلام را ... شده در عشق مطلق ... ما

استوم قدم ... صفحه زدیم ما

... بنا بنهادیم مجازی بریم ما

... با تشکیل مجمع ما

... از خودی ... سوزان ... ما

... کوه ... ما

... ما

دنیای تماشا ... حسن جمال یار

صد بشکسته ... شکسته ایم

تا گشته ایم در ... عارف حق و صدر ما

ذات و صفات ... معشوق ... ست

از ... هر جهتش ... ما

صد ... عشق ... ما

بسیار جستم ... انگور دیده
پسند خاطر و ... اعتباری کرده‌ام پیدا

زدم صد چاک ... دلم از تیشه محنت
به تنهائی نشستم طرفه غاری کرده‌ام پیدا

... سیه ... وا نام ...
چنین دولت ز چشم اشکباری کرده‌ام پیدا

غم ... شیطان ...
زیک دانی و یک بینی حصاری کرده‌ام پیدا

... همتی ... آدم
با وج قدس بحر او شکاری کرده‌ام پیدا

مکان لامکان دارم نشانم بی‌نشان ...
برون از چرخ و ... کرده‌ام پیدا

شنا ... اندر بحر ...
رسیدم ... کناری کرده‌ام پیدا

شنا کردن درون بحر ... مشکل بود
بیازوی نیاز عجز کاری کرده‌ام پیدا

امشب ... حلقه جهان ... ما
نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان ... شمع سحر
... چادره ... ما

... حقیقت تحقیق
قلزم دیده حقیقت شده ... ما

... جام ... ابرار
جرعه نوش ... ساغر ما

... حضرت عشق ... نصرا
که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج ... ملکوت
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

[illegible]

[illegible]

باکی ز سر بریدن خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده خوش پیش میریم ما

مرات جهان همو جانان روز نیارا	برنگ یکرنگ نشان که هر سر و بنارا
انیس اهل ایمان هم شد و هم یار رندان	بنای کعبه اهم ساخت هم دیر و کلیسارا
بهشت پارسایان بار تقوی نهادست او	بجان بیکسان انداخت مهر جام صهبارا
بنور آفتاب روی او هر روز تابان شد	نه تنها ماه کنعانی که هم یوسف زلیخارا
بقومی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی	بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا
بهر ملکی گدایی رسمی دیگری دارد	بهر طرفی معین ساخته افواج هیجارا

نیاز از فیض جود اوست پر معموره عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را	که نشناسم ز بد هوشی سر از پا و سر از پا را
سراپا بیخودم گردان قید هستیم برهان	چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاها را
بلای بند هستی سخت عقده مشکلی دارد	که مشکل مینماید حل این هر سه و بن بارا
درین مشکل گشائی باز در حکمت چه کار آید	نمی بینم توانا غیر الا جام صهبا را
بیا ای جلوه گر شو بر دلم الحق ای حاکم	دگر ملتسند پیش بنده امروز و فردا را

[illegible]

ردیف تای فوقانی

تا گرد صف عشق سر و سامان بیخود
لوحی سبق بوده زمیدان اوبس
روی نگارش مطلع صبح سعادت
سمای دست شمع سبتان اوبس
فاروبنا زخم خود امید باجبین
بالاولیا احسن محب ان اوبس

گرچه فانی شدم ز ذکر و بیانم باقیست
عشقت آتش گرفتم و نشان باقیست
گر سر هستی من گرچه حباب است باقیست
ذات حق کان من ز بحر روانم باقیست
محفل ساغر و می مطرب و نی بخش است
مست و وجد دل رقص کنانم باقیست
شعلهٔ نور قدم بر دل پرنورم باقیست
سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

[illegible]

اندر بغل آورده ام اینک دل بیان
تا با سگ کوی تو گفتم پیش مدارا
گیسوست برویت و یا شب به رخ روز
یا اسود رنگیست بجسم ترک خسارا
مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست
لا نحس من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا بسر گریه و آهم
من نار کی قد صرت فخانا و سجارا
رو به تماشای رخش جوش زده بین
احبیت من العین عیونا و بحارا
هر قطرهٔ اشکی که فرو ریخت ز چشم
قد کان من القلب مدایا و منارا
چون دیده سرشکم شفقی گشت بیان
تا آن دو رکیند این کس بیکرد و غبارا
زین بیش کسی چون تو بدین رنگ ندیدست
وز دیده نگر از کف من رنگ حنارا
یا رب چکنم چاره خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ من نیست گوارا

رحمی به نیازی شه بیداد ستمگر
تا کی ندهی داد فقیر با و گدارا

ابی ل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت از و رسید
شوقی دگر بمستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام نبی و علی ست او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا
آئینه جمال الهی ست صورتش
زانرو شده ست قبلهٔ ایمان اولیا

[illegible]

[illegible]

ببین در صورتم با چشم تحقیق / حقیقت را مجازم نردبانست
وجود الکل عندی فی سواسی / نمود ما سوا وهم و گمانست
بلای هستی است این عالم آشوب / عدم شهریست کو دار الامانست
اگر دانی که هر شی هست لاشی / بدانکه هر مکان هم لامکانست
ولا سر حقیقت کس نداند / مگر صاحب دلی کو رمز دانست

بیا زین گفتگو از من مپندار
که بی گفتار نائی را زبانست

بارها این زمان نام و نشانی دیگرست / صورت و شکل فنا هر وقت شانی دیگرست
در طلسم خلق سر گنج خویش گیسوی او / هر طرف ما را سیاهی پاسبانی دیگرست
راه او از طالب نیا می حق شود / طی راه عشق کار کاروانی دیگرست
من نه تنها جان فانی پیش جانان کرده ام / هر سر هر تار مویش جان فشانی دیگرست
از اسیران هوای حور و جنت نیستم / بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست
فارغ از سود و زیان عشق و بینا گشته ام / عاشق عهدیده را سود و زیانی دیگرست
دیده و بر دیده جانان ما را رسیده ام / سینه مجروح هر دم از سنانی دیگرست
شده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ / از رهم چنین کار کسانی دیگرست

[illegible]

چو رفتی از میان نیست خدا گشتی انا الحق | کہ شد منصور جان بی خلل اثبات منصور
جوابی سبحانی لیس فی جبتی نشنوی ہرگز | بعشق اہل تشبیہ شد مسئول ...
نیاید در نگاہ تو چو آن حسن بیرنگی | بہر جا کہ بینی باشد آن لیلا منظور
چو خورشید حقیقت شد عیان از مطلع جان | مبدل شد بروز روشنی شبہای دیجور
شرابی خوردہ از جام لب یار شکرخای | سلامت یافت از تلخی ہجران جان رنجور
نباشد گر عبادت خالص للہ ای زاہد | بگو حاصل چہ باشد طاعت زین جنت حور

چہ تاب آرد حدوث تیرہ بر روشنی ازل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقص از نغمہ ترانہ او | مستیم از می مغانہ اوست
شعلہ زن در متاع جان و دلم | آتش حسن صد زبانہ اوست
مدت عشقش چہ می پرسی | کہ ازل تا ابد زمانہ اوست
آنکہ در دو جہان نمی گنجد | در دل دردمند خانہ اوست
شاخ و برگ و شگوفہ و گل خلق | جملہ روئیدگی دانہ اوست
جز خدا نیست دیگری موجود | من و تو جملہ بہانہ اوست
باطن و ظاہر اول و آخر | قبلہ جانم آستانہ اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اندازی نیاز
چون سر ایشان ز چوگانش سحا گوی اوست

ذات حق خورشید و اعیان آیت قدرت اوست
تابش ذرات ما از عکس اشراق ضیای اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید است
صورت اعیان عالم مظهر آیات اوست

ذات خورشید است فی الواقع بسیر محیط
در صفات و ذات ایشان پیدا و پنهان اوست

در سحاب نیستی تابان است برق هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز پرتو ضیای اوست

است او نقطه اش نقش جهان النقش است
دفتر آفاق و نقش نسخه آیات اوست

هم عوض هم قدم هم صنف امکان حدوث
در نگاه دیده بینا تجلای اوست

ملک بیچون و چون معمور از دست ایجاد
در مکان و لامکان تعبیر عمرانات اوست

دل اسیر حلقه زلف دو تای اوست
جان پابند قید کمند هوای اوست

غارت گر قرار دل و رهبر شکیب
شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز آه
دار و گیش سحر و قلم از سر ادای اوست

از نسخه طبیب نباشد شفای من
درد هم هرانکه دوا و علاج هم لقای اوست

در رشته اوست من افتاد صد گره
چشم نگه ناخن مشکل گشای اوست

چون با صبا است ... / آن بدر منیر است ...

اگر دو عشق ... / ... آمد و رفت

منظور ... اندر نظرت آمد و رفت

ای بیدرد ندیدی ... آمد و رفت

با شیخ ... گرت آمد و رفت

ای باد صبا ... حال ... آمد و رفت

صد بار ... آمد و رفت

از زلف ... رفت

همین چند امی بگوشم رساند باد صبا	که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست
شنیده ام ز صنمخانه از زبان صنم	صنم پرست و صنم هم و بت شکن همه اوست
ز ساز مطرب و پیمانه این سبو بگوش	که جوش باده و صهبای تلخ و تن همه اوست
شنیده من همه صد ... و دید من هم حق	که گوش من همه اوست و چشم من همه اوست
چنان ز خویش برون رفتم و درو گشتم	که دیده و جانم بجان و تن همه اوست
اگر بدفتر اسلام و کفر پاره کنی	یقین و شک و تو ... شیخ و برهمن همه اوست
اگر ز قید تعین برون شوی هیچ نیاز	نظر کنی که درین پیرهن همه اوست

نیاز نیست که ... این کلام اینم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای بیدرد چند ز شطرنت آمد و رفت	گر دیدن و یک اشارت آمد و رفت
وا ام که خیالت بدازان شعله حسن	چون برق درخشان بسرت آمد و رفت
ای دل ز سرت ورد و سر حسن مجاز	صد شکر که این ورد سرت آمد و رفت
ریحان چمن جان من ارو نزار	برلب شد و بهر خطرت آمد و رفت
این مرده تنم بهجر قدمبوسی تو	گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ... ست ...	مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

دلا ربودن گوی خدای آسان نیست	بدون ترک سر این نوع ربا آسان نیست
بگوی یار زیار رفتنت نیابی راه	اگر بسر فگنی پای رسا آسان نیست
مجو ازین و تو شو گذر زر شد و ولی	که حق رسیدن با دوستان آسان نیست
نخست ترک هوا گیر ورنه ایدل خام	قدم نهادن نقش و گدای آسان نیست
بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای	تبا ز آئینه چهره نمای آسان نیست
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق	که از جنابت حدث صفای آسان نیست
تهی زخویش چو نی سوز پای تا سر خود	وگرنه بوس لب لعل تای آسان نیست
برون آر تو خود را ز ویرانه شمار	بهیچ نوع وگر خود نمای آسان نیست
هزار گونه بدی سر برج به نیکی نفس	ز کبر و کبر و فریش تمای آسان نیست
بخاک نیستی اول بیا و پست بشو	که سربلندی چو رفع لوای آسان نیست
صفات سمع و بصر علم را زیار بگیر	وگرنه ایدل آن دانی پای آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را
جز این وسیله بگنجت رسای آسان نیست

آنکه بر درگهش نیاز ملست	شهسوار سمند ناز ملست
از ازل تا ابد بحسن قدیم	دیده وا کرده عشقباز نشست

[illegible]

غم سوخت زدل بود و نه تنها غم و ریش
که دگر جلوه نازت سر و سامانم سوخت

آتشین تحفه عشق تو نه هیچم نگذاشت
هم سر و رو هم و هم خواهش و درمانم سوخت

سوخته زین سوز نه مرا ساقی نه پیداست
آه بی شهر دل این جمله بنیادم سوخت

خداشتم گرمی حسن تو به هجر آرم
همه تن شعله نمط خامه حسانم سوخت

گر بجوشی بجوش نه بکن ای شاه بهار
شعر نو شدن نه غزل خوانم سوخت

دیگر

مهر سوخت زهمین و بدیده حیرانم سوخت
گرمی شعله حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بیت همه عمرم سوزد
لیک یک شعله هجران تو نتوانم سوخت

نیست آنگه که زدم تو افروزم
مهر سوخت به حضور تو باران و انم سوخت

دل مجموع من از تحفه لب غنچه تو سوخت
هر سه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوختنی سازد دامم
غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهارم
تو بهار تجلی صحن گلستانم سوخت

دفتر دعوی تقدیس ملائک تحریر
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت

گذر قافله ما نفس آسوده ندانست
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک سیلاب سرشکم در جوش
بود تا چشم سهیلت نم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و در گلشن به بهار
در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت

[illegible]

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل | نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد
صانع جزو کل این جمع هر فرد دهست | کاش مساحت و بخشش و شیخی میکرد
دست مبداء تو میگشت جهاز اکسیر | باز پاهای هر گشته کف پا میکرد
چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری | هر سرگشته چو رتو چه سیما میکرد
شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم | که بدامن ز سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد | شب در آئینه خود صفا تماشا میکرد
سجده هم حرم و دیر و کلیسا و کنشت | هر که صحبت تر ادراک چه بیجا میکرد
شیشه بود دلم با که طلسم حیرت | که بتمثال پسی جلوه گر بها میکرد
عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق | ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد
کمی قدرم و افزونی جاهش باهم | هر یکی حکمت تکبیر هشنا میکرد
حاصل غیرت من بود پریشانی دل | ناخن شانه زلفت چو گره وا میکرد
دل من آنچه سپندان بسر آتش عشق | در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد
در برم آبله بود پر از خونابه | محتسب سبب این شورش و غوغا میکرد

عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد
عاشقان را سوختن جانان ... بگذرد
گر بخوان ما قاتل عشق بگذرد
... [illegible]

فزود مستی و جوش و خروش مستانرا
هوای شیشه‌نشینان هوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد
بهار آمد و گل با بشاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار
نهال خاطر تخم بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و زبرار آورد

حضور شهر به هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیده در خون کز قاتل بگذرد
از جهان باید گذشتن همچو غافل بگذرد

تشنه‌ام هستان چه داد زندگی ...
کار بر جان سفته چون نوبت اجل بگذرد

چند دم شمشیر و ناوک تیر عشق ...
محرم در کوی آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید
آه از آن زور بازو کز دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک تلخ سر
می‌شود بیم که کشتیم سر و ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب موزون بدست افتاده
غم اگر بویش نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار اینهم یار برد
کیست از یاران من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانا بیا بالین بیا لبیب
کمین حیات چند روزه جان ساحل بگذرد

هل هل گویند یار آفرین باد بهار
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

[illegible]

١٥

[illegible]

خویش را حق بین چو بینی تا شوی حق عجب ... طالب حق زیشان آدم زاد حق ... چند

نکتهٔ تحقیق شد از نیاز بی‌نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو سست چو سیمانی چند ... مشعل چند برکرده‌ام اسبابی چند
هر که در بند تو شد گشت ز هر بند آزاد ... خواب ویران شده و عهد زدایی چند
بگدائی در تو شاهی عالم چکنم ... تاج بخشان جهانند گدایانی چند
چشم و دریا ز بلا هم بکجا ابر سحاب ... آن همه کان همه این قطره بارانی چند
فیض دریا دلی دیده دریا بین ا ... جبههٔ ظلم شده پرده غلطانی چند
اثر حضرت عشق است که دارم در دل ... لاله زاری که عجبی ز رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفته دگری گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها نمت نالهٔ و افغانی چند ... دارم از سوز درون همچو تو بحرانی چند
می‌آید شرر ای از بن هر موی تنم ... تا فلک رفت شعله نیرانی چند
اشک رنگینم از آن جا بچشم دارد ... که نثار ره ست این مرجانی چند
تا تو ای منظر غم تو نیاید در چشم ... صفحهٔ مژگانست مرا همچو دریای چند

[illegible]

خسروان جهانند گدایانی چند
... زبان است که جام ... [illegible]

ردیف رای مهمله

امیر المومنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غار ...
بود ... غیر از ... صدیق اکبر
نثار راه مصطفی ... صدیق اکبر
... کمالات نبوت ... صدیق اکبر
... صدیق اکبر
... امام الکاملین صدیق اکبر

امام از که مه از صحابه	که شد ای دل خراب صدیق اکبر
با جماع صحابه شد مقرر	نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مدح خوش آمد
که بود است اینچنین صدیق اکبر

ستمگر از سر نعشم گذر دریغ مدار	نیاز کشته خود یک نظر دریغ مدار
فسانه ایست مطول تطاول زلفت	سماع مختصری زان سمر دریغ مدار
گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم	ز آب پاست بچشم تر دریغ مدار
اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار	بلاغ نام امامی نامه بر دریغ مدار
اگرچه صید زبونم و لیکن ای صیاد	گرفتم پی صید دگر دریغ مدار
نمود بیخبر از خویشتن مرا حیرت	خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار
بظلمت شب زلفت خفیف شد کوه	ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار
بهار داغ دلم رشک گلشن ارم است	بسیر خاطر باغم گذر دریغ مدار
هنوز قابل پیوند چاک جیب منست	ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار
شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست	تو نیز ای دل جانم سفر دریغ مدار
نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر	ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

[illegible]

هستم از صبح ازل وز مستی جوش خروش	خورده ام من جام می از دست خمار دگر

ردیف — ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم / نیست جز با سود و شورم تا ابد کاری دگر — **شین معجمه**

هرچه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش — جادو چشمان فتان بتان می بینمش
نیست پروا دلم از غیر پری رخ بتان — فارغ از سود و زیان جهان می بینمش
خسته ام ما و دل کوی بتان فرسوده ام — زان جهت مستغنی از سود و زیان می بینمش
در ازل مشغول عشق بتان بوده است — زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا بهر خبر در دو چون سایه همراه شد
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه از صحبت از رو بتان می بینمش — در نجا از شام سنت از رو بتان می بینمش
هرچه از سحر و فسون پدید آید اندر جهان — غمزه چشمان جادو بتان می بینمش
دل با میدیکه گاهی دست دامن شد — در ته خاک ره کوی بتان می بینمش
جان بتا لب تنگ گشت و با لبم آمد — دل هنوز اندر پی خوی بتان می بینمش
آنکه هیچ باشد پس از شور و غوغا جهان — روز و شب شورش در کوی بتان می بینمش
چون بنا شد این دماغم پیدماغ از بوی گل — پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

[illegible]

کشته تیغم عشق ... زنده جاوید باشد ...
هر جا صد هر جا بر لطف و احسان عشق
فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان عشق
عشق بی‌اسلام و دین و ملک کفرستان عشق
کافر عشقم مرا از دین چه ... ما شیخ
هر که در دیار ... زندان عشق
... تقیدات دهی ...
... کذشت با جهان عشق
طفل هوش سرم چون ... عشق

شد تنم همرنگ با جان جان بتن همرنگ شد	سیر سد هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش
گفتمش ای جان من هم جان بتن هم چون تویی	گفت فی الواقع ولی در سر این سر ار گوش
نیست اندر اختیارم ضبط حالات این کنم	می‌آید ارزو در دم مسخر وش و مسخر وش
دی بدم من شیخ دین سجاده نشین	هستم اکنون بت پرست کافر زنار پوش
زهد و تقوی فکندم پیش پای آن صنم	مذهبم عشقست و رندی مشربم جوش و خروش
زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا	زاهدیت معنی گذارد جام عشق آمین بنوش
خدمت پیر مغان خود گرفتم فرض عین	کمترین از بندگانش بنده‌ام حلقه بگوش
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز	گشته‌ام از بهر یکدو جامی طاعت فروش

ردیف	عالمی پرشورش است از غلغل و شور نیاز یکدمی ای یار من از‌ها و هوس کن خموش	قاف

پرتو مهر قدیمست این تابان عشق	جلوه نور کلیمست آتش سوزان عشق
دود آه هر کشی از سینه سوزان من	بسم الله باشد بر سر دیوان عشق
عاشقان بینوائی خسرو بیپا میکنند	شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق
شمع و پروانه هم دارند ربط عاشقی	نیست سنجیدم سوز هر دو میزان عشق
در حریم وصل جانان در نهادم گام	هستیم را کرد ... ویران عشق

نیست ... شوق ... مشتاق عشق
لیس معنی ان ... عشق
لطف ... عشق
کاندرین میدان ... عشق
در نگاه ... ف و دیده اهل نظر

[illegible]

[illegible]

زاهدا بین اگر بینائی داری هوس	تا ابد یکشی در دیده چون خاک صفاهان عشق
ملت و آئین عشق از جمله بالا نکوست	زین جهت ... برجا ... ای عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری شدم	در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه ... ای جانان در فراق آسوده گی	از که جویم چاره این درد بی درمان عشق

ردیف	ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق	لام

جلوه گاه ذات حق در منظر ایوان دل	عرش سلطان حق باشد ... مکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست	گه شود پیدا ز بحر بی پایان دل
دید چون میدان دل ... نقش ...	فتح ملک قیاس ... برهان دل
چون زلیخا گشته ام من مبتلای یوسفی	صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل
در شباب دل مصدق جان ...	تا ابد باشد ... در ایوان دل

ردیف	از بیان این و آن خاموش بنشین ای نیاز باش مستغرق به دیدار رخ جانان دل	میم

در راه حق اندیشی ... و ...	دست از خود و خویشی بشستیم ...
جای زهی باقی ز دست خویش ساقی	با کثرت مشتاق ... و ...

[illegible]

اگر در کاسه شمسه ز لطف ریسمان ... ز دور وفا ... گوهر فرو بستن ندارم
بجانت ... هیچ جاه پروری هم ... چو بر سر پای زنهار ... بستن ندارم
... بزرگی از خاک پایی ... کی ... بریدن ندارم
کس بار است چنین ... بریدن ندارم
... با لب آبا ... رم
... مشک ... بوئیدن ندارم
بوی زلف ... آهوی جانان ... ندارم

کریم در ... خواب ... خوابیدن ندارم
... همیشه بازوی ... داد ... بریدن ندارم
ما بهار ... بهاری خزان است

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشید	شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم
سعادت بخت ... ز چشم ... مژگان	که این مصور خود را بسر دار آرزو دارم
نگاه اندکی مصری بفرما ... دارم	اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم
بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی‌بینم	ز فیض عالم ... مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبه عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

با جان ... به سر جانانه داده‌ام	آتش زده‌ای شمع به پروانه داده‌ام
... نه ...	جانا بحق که بوسه بیگانه داده‌ام
از ما گره گشا ز دل ... موی بار	سوگند زلف او به ... شانه داده‌ام
تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است	دست طلب به دست کریمانه داده‌ام
زاهد طمع مدار ز ما ... خویش	بوس نیاز بر لب پیمانه داده‌ام

احرام بسته‌ایم بحرم سگ سر و نیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم	چو بلبل ذوق نالیدن ندارم
ز داغستان دل باغ و بهارم	دگر پروای گل چیدن ندارم

[illegible]

[illegible]

بگرد خود همی گردم چو گردون
ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
من آن محرم که بی تکلیف تا هم
محیط عالم و مرکز نشینم

برون از خود خرامیدن ندارم
بخود حرف درخشیدن ندارم
بزنگ ذره تابیدن ندارم
نظر از دست بخشیدن ندارم

نیاز از من بپرس ایندم که هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم
ندارم آرزو جز علم و فضل دو جهان دل
مده تکلیف علم و سیم ای عالم حالم
مطلق کرده کام من و چه کونین ساز اندم
نمود این پاره خاکم جو اکسیر آتش عشقت
بوقت نوجوانی حال پیر شد بمن طارک
چه بیگانگی و حیرت است پرچشم ببین یارب
چه طوفان خیز اشک است این چو از چشم جو بشمارم
تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان

که افکندست هشیاری بکار دریغ و دورانم
همینم بس که بی خود گر خود زنانی بخود هی باشم
پریشان حالیم و میداند دسر انجام
که با صحبت قبولم اتفاق افتاد ایجابم
چه طرفه قائم النارم بیا بنگر بسیمایم
غم هجران جانانم نشیب اندر تخته شانم
نمی آید خیال خواب شب هم در شب چشمم
که ترسانم بعشق عالم اندر موج سیلابم
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دامم

[illegible]

گر آمد و رو با زمین که شد بود و دو [illegible]
قیامت سازکن سرو زیبنده [illegible]
نقاب از رخ بر انداز ای قامت [illegible]
[illegible] چو جانانه ام مشتاق [illegible]
[illegible] ای صبا [illegible]
[illegible] سر سبز [illegible]
[illegible] زردی [illegible]
مطلع [illegible] انچنین
مضمون [illegible]

جمع بست حاصلم از دو اتی قریب	روی که دیده ام که پریشانم انچنین
دردم اعلاج شراب وصال تست	بیدردمن لب‌ساز و تو درمانم انچنین
ظالم هلاک میشوم اینه‌رم اگر شتاب	کردی تقصیر در کشیدن بیگانم انچنین
ما داغ شب چراغ دلم ماهتاب تست	شد لیلة البراة بکاشانم انچنین

دارم بطبع سیل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم انچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم این چنین	اشنه دار دیده حیرانم انچنین
میسوزی انچنان که زه دود شعله	لب لب بسوز آتش پنهانم انچنین
دولاب چرخ میشود آخر غرق آب	گر هست سیل دیده گریانم انچنین
یا رب چه ان ز نشتر مژگان کیست این	فواره روان ز رگ جانم انچنین
مانند ام خیال رخ زلف آن نگار	حیرانم این چنین و پریشانم انچنین
کو داشتم که بود حصول تمام عمر	یک خدیه تو ساخته نادانم انچنین
لب خشک و تشنه کام جگر تفته مستو	حالانکه غرق قلزم عرفانم انچنین
می گریست گشتم و با گریه آب چو	گه فی نم انچنانم و گه با نم انچنین
زین بیشتر تو من شکر اجمال این نعم	بود از برای شکر تو احسانم انچنین

[illegible]

نباشد خالی از جولانگهی گرد و غبار من	نمایان از بیابان میکند آخر شهسوار من
نروید در زمین سینه‌ام جز دانهٔ شفقت	ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتزار من
گهی گریم گهی خندم گهی رنجم گهی خرم	نه یک حالت قرارم نه چه شد آیا قرار من
من از مسجد نه بتخانه نه از خود میروم یاران	که در وصلتم ناید شدم غمان اختیار من
گذار زلف پریشانم گذارد جستجو پیرانم	همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها	تماشای دگر هم دارد این افگار من
به هر صید یوسفی چشم وا میم وا میگردد	مصحف آکی میگردد هر تحقیق نگار من
جهان با کثرت خود خشت عد نقطه صفر است	حسابی دیگری باید بتحقیق شمار من

نیاز از من مجو از بهر دو بار دربانی
که تنو هیچ شی جز در دیار اندر دیار من

وصی حیران میگذشت آن بار نغوش ...	یاد او نازد و نشوی از سر یار من
چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگن	شد جهان پروانه سر شمع رخسار من
خرمن جان جهان آتش و باشد برق	از نگاه ماگذر گردان است غبار من
بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بری	رشته زنار گشت از سبحه زنار من
عشق اسلام است و هم عشق در بانگ	عشق تحقیر است و هوش یار زنار من

فانی یا عذول عذبات مجنون
ترحم والتفت نحوا لمحزون
لقاسی حسنا عینا یعوقون
الا یا صاحب الوجه الحسین
لحظی بتیه فی سبیل الظاعنین
و من لیلا تراه سوی الحسن
فما مجنون بدا الحسن مجنون
تحلی نحو من کل حسن
سلوب عینه والقلب محزون
ارض العشق مفتون بجنون
بلا وسی بعشق یا الہی بلاء
والاف المصائب فیه مشحون

ولہ

عہد رست ساقیا در میخانه باز کن
پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن
هنگام عہد توبه و تقوی گذشت دور

نیست جز آهنگ عشق آواز سو بر [illegible]	رسا رفی بنوازد بر بط هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال چتر یار	یمن بنگرد و هما از سایه دیوار من
ای نسیم گلشن یا سوی کاشم بیا	تا رساند و رسشاست بوی جان عطار من
حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است	می‌دید بر بینا اندر دیده نظار من
آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق	حاکم عقل بدر شد از سر هشیار من
همچو دریا محیط آ قطره ام شد موج زن	چون بجو در قم نمود آن قلزم زخار من

کرد ما را بی نیازان قبله اهل نیاز
لطف فرما شد با حوال دل افگار من

اسیر عشق مفتون هست و مجنون	حریق قلبه والنار مکنون
نمیداند طبیب آزار ما را	وما یجویه منهاج و قانون
زما ترو همنشیم اندر نظاره	بی نفسا بها نظلمون
شهید اکبر است این کشته عشق	وما الزهد والتقوی ممنون
بیا جانان بغشیم لطف فرما	حضور الحی علی الاموات مسنون

نیاز اندر خمارست ای ورقبا
وخمر الدان مملو و مدنون

[illegible]

[illegible]

پیشو و حلقه نشین بر خط هاله ماه	تا هر زبان جهان گرد سری سگ من
وا غط اجنت من سینه پر داغ من است	دلم حورین و چشم ترم کوثر من
بس فرو ماند و جناح ملکوت از پرواز	در فضایی که رسید این دل کسالی پر من
یا فتند عالمیان تابش گرا از نورم	چون سر از آفاق جهان گشت [illegible]
تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز	سایه سان باش قرین [illegible]

ردیف واو

ولا خاک ره کوی محمد شو محمد شو	ز هر سوئی بیا سوی محمد شو محمد شو
بهر دم سجده کن [illegible] ابروی محمد کن	بر وی قبله روی محمد شو محمد شو
تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رهان خود را	اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو
باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی	سراپا سیرت خوی محمد شو محمد شو
بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ای دل	بیا دلداده بوی محمد شو محمد شو

ردیف	نیاز اندر دولت گر قیصر عرفان جویا شو فدای شان نیکوی محمد شو محمد شو	های هوز

من بیکبار عشقم ذوق فنا چشیده	آهوی دشت عشقم از ما سوا رمیده
دیدم ز ماه رویی [illegible] دیده	دیدم سر که جانان من هر دو عالم ندیده
گل گشت غنچه دل [illegible]	چون باد نو بهاری به گلشنم وزیده

[illegible]

[illegible]

ردیف یاء تحتانی

زهی عز و علای منتهای اوج انسانی
نبی شیرین حفظ تنزیل فرقانی

امیر عالم امری شه سرور خلقی
ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی

ظهور کامل ذات صفات حضرت سبحان
حبیبی سید محبوب خاص الخاص ربانی

جبینی حجة للعالمین شافع خلقی
کریم اکرم الخلق سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی
چو شمع صبح در بینش نما پیدا و پنهانی

شفقستان جهان عشق [illegible]
ز تاب شعله حسنش کند خورشید حیرانی

[illegible] آئینه دلها
بیک چشمک دیدار حسن [illegible]

حق اندر شان تو [illegible] محمد نام
محمد مظهر حق شد بحکم ذوق عرفانی

چه دست او ید الله [illegible]
کلام او کلام الله گوید [illegible] قول سبحانی

شها از اندرون لب گر [illegible] جا گیری
[illegible] پریشانی و حیرانی

دیگر

زهی عز و جلال بو ترابی فخر انسانی
علی مرتضی مشکل کشای شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی
امام دو جهانی قبله دینی و ایمانی

امیر کشور تقدیر شه اقلیم عرفانی
خداگوئی خدابینی خدادانی خداشانی

انیس محفل انسی جلیس مجلس قدسی
سرور جان جانهای نشاط روح پاکانی

[illegible]

[illegible]

امیر عالم آرای ظهیر دین و دنیا سے
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استاد
دری دریای تجریدی گل بستان تفریدی
شبستان جهان شد بی تو روشن [illegible]
گرفته صورت قالی ز بیش سیرت حالی
بجا شاک وجود هر دو نگاه گرم [illegible]
ز شوق عشق محبوب سبحان گشتم [illegible]

شهنشاه علی جاهی نه ثانی [illegible] آگاهی
سراپا حسن جان بخشی همه جانان [illegible]
بشکل و صورت انسان نهان [illegible] الهی
که طالع گشته از آفاق عالم [illegible] ماهی
زبان شمع شد و شمع [illegible]
[illegible] آسمان شد شعله تا [illegible]
که قصه [illegible]

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یار جان است و همراهی

ای جلوه گهی وحدت هر جا همی هر سو
ای قبله ایمانم وی جان دل و جانم
اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر
این جمله مظاهر را مرجع تو ای جانان

راه تو و کوی تو هر جایی و هر کوئی
رو سوی تو گرداند از هر طرفی هر سو
خود بحر محیط است این [illegible]
تعبیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ناز برا رنیست دری زیبا نیست
خوبیده کر بود اسے فکئے از نازہ نگاہے

از خلق جدا ہستی و ہم در ہمہ ہائے ‏ ‏ ‏ از جملہ بر آئی و در جملہ درآئے
بی نام و نشان بود و کجفته پیدا ‏ ‏ ‏ از بہر شناسائی خود صورت بائے
بر وحدت ذاتت غرض کثرت پیدا ‏ ‏ ‏ یک شان تو خلق ست و دگر شان خدائے
ہم شاہ جہانی و ہم شیر شاہی ‏ ‏ ‏ ہم دلق بردار و ہم شکل گدائے
ہم شکل عیسی و ہم صحبه عیسی(?) ‏ ‏ ‏ ہمدوش ترسائی و بتکدہ ہائی
ہم نایب کش خرقه و ہم رند بنا پوش ‏ ‏ ‏ ہم رند سرائی و ہم ترک خطائے
ہم صوفی و ہم قاضی و ہم صوفی ‏ ‏ ‏ ہم حلقی و ہم نائی و ہم صوم و صدائے
ہم نالہ بلبل ستی و ہم خندہ خوبان ‏ ‏ ‏ ہم سیفی و ہم ساقی و ہم درد دوائی
ہم بلبل و شیدا و فدای تو زائی ‏ ‏ ‏ ہم در چمن ہر گل جلوہ نمائے
ہم خطی و ہم خالی و ہم چہرہ زیبا ‏ ‏ ‏ ہم کاکل مشکینی و ہم زلف دوتائے
ہم حسن گلزاری و ہم برق ستم ‏ ‏ ‏ ہم دیدہ فتانے و بالای بلائے
ہم سعد رنگی و ہم فتنہ و ہم آفت جانی ‏ ‏ ‏ ہم غمزه و ہم عشوه و ہم ناز و ادائے
ہم خنجر مژگانی و ہم تیغ دو ابرو ‏ ‏ ‏ ہم تیر نگہ و ہدف سینہ ہائے
ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حاکم شہر ‏ ‏ ‏ ہم گفته انا الحق بسر دار برآئے

[illegible]

بر دیده من حجاب از ماست	در ما و تو این حجاب تا کی
بر بحر حقیقتم گذر ده	بینم بغلط سراب تا کی
یک حرف ز عشق خود سبق ده	خوانم قصص کتاب تا کی
بیخود ز خودم کن و بخود دار	مانم بخودی خراب تا کی
مستم بکن از نگاه مستت	دارم هوس شراب تا کی
باشم ز تعلقات ذرات	وا ماندهٔ آفتاب تا کی

مثنوی

صرفنا اللیالی و ایامها	من العمر بالمعصیة والهوا
نگاهی بما ای خدا بر فکن	لقد انقضی العمر طال الحزن
ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم	بتبعیت نفس اماره ایم
نجاتم بده ای خدا زین بلا	بکن دور این نفس شیطان ما
مداوات یاران این انجمن	بیاور بلطف خودت ای ذوالمنن
بهر احتیاجی که دارند پیش	روا کن خدایا باحسان خویش
بر ارباب ایمان گشا باب رزق	که مفلس نمانند ایشان ز صدق
شفا ده مریضان اسلام را	بر ایشان گشا باب انعام را

مثنوی

کن نظر جانب کلام الله

شد هزاران هزار شکل غریب / از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک / وان دگر از عناصرست و فلک

خود هم آمد بشکل این اکوان / حسب درخواست حضرت اعیان

هست عالم تمام مرآتش / کاندرو ظاهرست آیاتش

طرفه‌تر اینکه رای او هر آن / جز یکی نی چگونگیست سهات

لیک اندر جهان گهی و نو / جست و جوی نمود با تگ و دو

هیچکس را نیافت این قابل / که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر جست آدم دید / بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی / هم درو وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه انسان / دیگری کس نبود لایق آن

اوست آئینه صاحب الکونین / گر ببینی تو با حقیقت عین

رو بسوی خصایص ربی / وجه طرف نقایص عبدی

... با نقایص عبدی / جانب آن خصایص ربی

... / نیست در وی بجز خدا موجود

... نیست غیر ذات خدا / پس بود عین او همه اشیا

یار با مردم ست پاک رحمانی

چیست تو مثنوی کلام قدیم

همه عالم پرست از آواز

باز کردن همین بس است تراز

مستزاد

نور بیرنگ هست وحدت ذات	وین تعین بود همه ظلمات
دیدهای دلت که نابین ست	پیش تو نور بیسر این ست
ورنه وحدت کجا و کثرت کو	بوی عنبر کجا کجا بدبو
تو که هرگز ندیده آن نور	چه بدانی حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا	بر دلت کی شود ترا پیدا
کاین همه ظلمت ست و نور دگر	کی شود این و آن بهم همسر
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدء فیض جزو و کل باشد
وین هیولی و تعین ست چو خار	میکشد هر یکی اندوه و آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	وامن جان کس نیازاری
ور بیفتی بخار در مانی	خود برنجی جهان برنجانی
بر همه استی هر آنچه فهمیدی	گل ندیدی تو خار را دیدی
تو نی تو خاسته گل از گلشن	خار واستی و شدی گلخن
اندرون خار و گل تو فرق بکن	گرچه هستند از یک گلشن

مستزاد

ای دوست ببین در همه سو روی خدا را ... با عین نگاهی

مستزاد

چیزے از احوال مصنف قدس الله سره العزیز

حضرت شاه نیاز احمد صاحب نیاز چشتی و قادری ... بعد
شریف حضرت حکیم شاه رحمت الله صاحب سرهندی که مولد مبارک ایشان
سرهند است تحصیل علوم ظاهری و باطنی به خدمت حضرت مولانا محمد فخر الدین
صاحب دهلوی چشتی نظامی قدس الله در دهلی کرده ... در سال
دستار فضیلت علم ظاهری زیب فرق مبارک شد و در عمر نوزده
ساله از دست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس الله بیعت
کردند و بحکم مرشد خود رونق بخش بانس بریلی شدند باز ... مقام ...
مبارک شاه عبد الله صاحب بغدادی که از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمة الله
علیه بودند در خاندان قادریه بیعت نمودند خیانچه چشتی و قادری مشهور اند
وصال ایشان بعمر هشتاد و هفت ساله در شهر بانس بریلی بتاریخ ششم جمادی الثانی
۱۲۵۰ ... شاعر از ... ایران تاریخ وصال ایشان گفته ... در تاریخ ذیل
... از منتخبات ... سال عرس ...
... از ولایت خود ... ایشان ... ولایت ... شدند

بحق امام که جعفر است | بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسی ست نام | ازو یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا | لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحق امام محمد تقی | که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما | شفیع خلائق بروز جزا
بحق امام علی عسکری | که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدیست آن | جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول | که هستند شان جمله اهل قبول
بحق صحابان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنایی که بیت الحرم | بود نام او کعبة الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد | کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما
بحق همه اولیا اصفیا | که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی | شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانیکه با مرتضی | رفاقت نمودند اندر وغا

بحق کریمان دین متین
که هستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیرانه سال
که دارند در بارگاه [illegible]
بحق جوانان اهل صلاح
[illegible] الفلاح

بفضل خود آسان بکن ای خدا
ز آفات طوفان عالم ما را
[illegible]

مناجات

بگرداب آفات افتاده ایم	نباشی اگر ناخدا چون رهیم
خدایا تو هستی غفور و رحیم	نگهدار ما را از دیو رجیم
بلا هم ز وسواس خاطر پریش	تسلی دل بخش از فضل خویش
بحول خود از معصیت دور دار	ز عصیان بهر حال مغفور دار
ز جمله فواحش بری کن مرا	بخوبی و نیکی قوی کن مرا
تو خلاق باقی و پاینده ام	ز عجز و زبونی سر افگنده ایم
تو غفار و ستار و آمرزگار	من از کرده خویشتن شرمسار
بتوفیق حسن عمل کن مدد	ز مقبولی خویش منمای رد
تو دانی که بیچون رضای تو ام	بدل جان نثار و لای تو ام
ترا از تو میخواهم ای کردگار	بلطف خود این آرزو هم بر آر
ز دنیا و عقبی ندارم هوس	حصول تو والله مراست بس
بطفیل حبیب خود ای بی نیاز	بوصل حقیقی رسان از مجاز
چه از کمترین امت آن شهم	کمینه غلامان آن درگهم
مظفر و منصور و نیکتن بدار	دو عالم بزیر نگینش بدار
جهان روشن از نور اسلام باد	بر این آرزو دور ایام باد

بتفضل عطا جمیع المؤمنین
بلا یکو نوا من الصالحین
خصوصا بحال من زار مین
که جز تو نخواهم بدنیا و دین
رهانی مرا از ره رنگ ما
بلا که هر باشد بلا
بده قوت دل ز دین محمد
قوی سینه کن از یقین تو ام

گر ایشان نباید ضرر یار و غم
بده خالقا تو توفیق هم
که بر شرع قائم شود خاص و عام
بدین نبی رو ... ده تمام
با همه کافران را تو مقهور کن
علامات کفر از جهان دور کن

[illegible]

لسانی مع القلب فی الاعتراف — لسوء الخصائل و بالاعتساف
لقیدت تن بند جسم اسیر — منم ماهی گل توئی دستگیر
توئی داور داد و فریادرس — توئی بیکس و رانواز و رس
توئی شاهد بزم کون و مکان — توئی نور بخش زمین و زمان
منم بنده پرگنه شرمسار — توئی آفریننده آمرزگار
فان لم تکن بی شفیقا رفیق — الکن فی محیط البلایا غریق
منم ماهی قلزم بیکران — که افتاده ام در سراب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام — در امواج خاکی بسر برده ام
ببر سوی بحر خودم زین سراب — که از پا تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من گشای — که ناید نظر جز تو از ماسوای
وهب من لدنک الضمیر المنیر — فانک علی کل شیء قدیر
بگیر از من و ما من و مائیم — که این است کبری و ترسائیم
خطی برگناه وجودم بکش — خلاصم بفرما ازین کشمکش
شراب محبت بنوشان مرا — جدا ساز از اهل هوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو — بجز تو ندارم بکس گفتگو

تمام شد دیوان فارسی

ردیف الف

۴۲

دیوان نیاز اردو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا	ہر آن مین اوسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا
بیتوہا نہ اگر اوسکے تماشے مین تحیر	حیرت سے مین آئینہ نمط دنگ نہوتا
گر شان پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی	اسلام کے لانے مین اوسے ننگ نہوتا
اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے	ہفتاد و دو ملت مین کبھی جنگ نہوتا
امکان کے باہر ہے تجھے کچھ کا پایہ	ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردۂ غفلت کو تو ہمسے نہ اوٹھاتا
اے عشق نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آبکا	برقع حباب کا نہو برقع حباب کا
اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم	چہرہ پہ حق کے پاتے ہین پردہ نقاب کا

کیا جانے کس کی گھات میں نکلا کسا ہوا
وہ تیغ ہاتھ قتل جہان پہ تلا ہوا

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
مسکن ہمیں ہیں جو ہے یہ گھر بسا ہوا

ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پہ
ہر چند آہ و نالہ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکھا تو جی شگفتہ سا

اس مرغ دل کو لٹ گئے جب بال و پر کے
کچھ کیا کریگا دام میں پھنس کر پھنسا ہوا

سمجھا نہیں ہے تا ہے چمن میں کھلے پھول
یاد اوسکی لب میں ہر سن ہنستا ہوا

بیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دل میں رنج و غم
بن جی کے بیٹھے تو ... بیٹھا ہوا

مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو بار پیچ و تاب ہے افعی ڈسا ہوا

ہوں طالب نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے میں ... بسا ہوا

سن سن کے شور عشق کے حالات اے نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا دھنسا ہوا

عشق میں آ عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتہ اینما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

ملکہ یہ بولنا تکلف ہے
ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا

جو ایک جھمکی میں جز سے کل ہوا اور ایک قطرہ سے جو دریا
تمام عالم میں تو نے ہمدم کوئی بھی مثل حباب دیکھا

وہ ست بیجو اور سر آیا مگر یہ لالچ ہوا اسکو لایا
کہیں خوشبو شراب گلگوں دل و جگر کو کباب دیکھا

چمن میں کس کے ہے بیمار اس کی آنکھوں کو دیکھ کر
کہیں ہے زلفوں کے غم میں سنبل نے ہا کیا پیچ و تاب دیکھا

تمہارے عاشق نے زلفوں کی دیکھ کیا شان کہیں
کسی گل نقش نگر یہ کہیے کہ مہر زیر سحاب دیکھا

نہیں ہے وہ ہو کا کچھ اسمیں ابد کی بہ ہی ہیولا عالم کا
جو کچھ سنا تھا سو وہ فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی برحق کہ مرشد ہے اولیا کا
تماشا قیامت میں اس نبی کی کوئی نہیں تو نہ دیکھا

ہوں میں ابد اعشق کا مجھے دل نے تو دیوانہ سا دیا
خرد و ہوش و شکیب لے دو دمن میں جیب تک سجادیا

جسے دیکھا سبھی جمال تھا نہ تھا اور نام و نشان کہیں
سو ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اسکا جلوہ دکھا دیا

کہیں بیان میں شان اسکی لطف نگاہ کا
کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھڑا دیا

مرے بھٹکنے کی لہر ایک غم بھی اس کا [illegible]
تو نوشتہ سا قیامت سر کو اسکی جھکا دیا

مجھے عشق دل ہی سے کام تھا [illegible]
غضب ایک شعر کے واسطے تو دلستان کو جلا دیا

تری یا صحابہ جنان [illegible]
نہ دکھائی دیگی تجھے کبھی [illegible] جسے سمجھا دیا

رکھیں ہیں نیاز یہ اہل دل ترے شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے عشق نے فکر رسا دیا

[illegible]

جب چمن میں سمائی جو کچھ ہی سو توہی
سیحر دل میں تو دو رنگ ہو قرب و حضور تیرا

سمجھتا نہیں ہے واعظ جو دیکھتی مجھ کچھ
تجکو ہے مبارک حور و قصور تیرا

وحدت کے ہیں جلوے نقش و نگار کثرت
گر سر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سے ہو
ثابت میں خاک کے ہے پیاسے غرور تیرا

اے دل کہیں نجا تو نہ نہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو کری
آئینہ دار طلعت دلدار دیکھنا

نرگسون یار کے حیران نہو جیو
ہر رنگ میں تو اونسکو نمودار دیکھنا

اے دل تما عشق ہے یک کھیل کھیل
یاری نہ جیو سری کہیں وو یار دیکھنا

گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلربا
انکار وان نہ جیو زنہار دیکھنا

ردیف تا فارسی

ہرگز روا نہ کیجیو اس غم کی اے نیاز
سب حاجتوں سے اسکو نمودار دیکھنا

و تای ہندی

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھائی ہے بسنت
کیا بن بنا دہی بیج سج آجہی آئی ہے بسنت

پھنکو لگا دی ہاتھ سے کا ہا سنا ساتی ہے
جوبن کی مد میں مست ہو راگ گاتی ہے بسنت

پھیں اسنگت سیج میں تیا ان زنا از
کس طرح معشوق سے جلوہ دکھاتی ہے بسنت

[illegible]

ردیف تا ہے ہندی ثنا ورا

عاجز ہوں ور ہوں ناتوان
مضطر ہوں حال کی ہے خبر الغیاث
بابا ہیں نجات کی یا بدم الغیاث
آجز ہوں دست نفس کے یا پیر الغیاث
کھاتا ہوں مقام کی یا پیر الغیاث
لاہوت ہی او ہوں ملکوت میں
کر دے کے قلب تحریر الغیاث
لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیاث

ردیف تا

عشق کی طوفان کی اٹھ ماری اٹھ کے ٹوٹ
ابھو عاشق پھوٹ ہوں پھوٹ

سہم ایک کیا ہے ہیں یا پیر دستگیر
سن لو مریدانی کی یا پیر الغیاث
مشکل کشا ہو خلق ہو شاہ اولیا
ہے اسلئے تمہاری قضا کر الغیاث
کرتے ہو مشکلات جہان ایک پل میں حل
کیون حق میں میرے آتی ہے تاخیر الغیاث

ردیف ثا

[illegible]

ولہ

جوش جنون ہے عشق کی ملی ہے تجھ دل بیمار
گر اہل باہر کرنی کہ تجھ سی سنگ کی چھوٹ

اس تعین کی گرفتاری ہے اول جھوٹ
سلسلہ اسماء کا ہے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ

ہیں یہ ادیان و ملل سب تقیہ کے تختہ
ایک جز ہے ہیں نکلی ذو البیان سب چھوٹ

حسب مالک رشد نہ پیدا رہے سر بیر ہیں ہیہ
نیر فیض کی گر ہی ہے ہوا سے کوٹ کوٹ

لٹ رہی ہے گنج عرفان در شاہ عرب
دیکھتا کیا ہے لا اصل دونوں ہاتھوں لوٹ

وہ جو تجھے زندان ناسوتی کی قید سے رہا
اوج لاہوتی کو تو تجھے اک نگہ میں چھوٹ

خاصیت شہد میں جون برگ گل ہم رد اقند
فیض صحبت کب او تھے جب تک ملے ٹوٹ

ظالم بالا کو تو پوچھے گی کوئی دم میں سنار
گر دکھا ایسا ہی دو آہ دل میں گھونٹ گھونٹ

اغنیمت خانۂ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
سیکھی دم جو رفیق اہنی گرسب چھوٹ چھوٹ

قاضی ملا مفتی محتسب زاہد فقیہ
دور زمین تیری سیکدہ کی چھوٹ چھوٹ

چشم بد سے دور رکھو کہا ہے آپ ناتے
ہوگی یہ آنکھیں بنائی ہیں سون کوٹ کوٹ

دیکھ مرا خون اشک او سے کہا شخ کو
تیری آنکھوں نے گئی میری خیانت چھوٹ چھوٹ

کہا ہے نازک ہے سیان تیرا اکلو ناخدا
ہے چھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر چھوٹ چھوٹ

تیری کھینچ بیٹھی آنی ہے تجھکو ناتما
انتہا تک تھم تھم رہا ہوں کہ ابی گونٹ گونٹ

[illegible]

[illegible]

جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر		عالم ملکوت کی اوڑ گئی ہاتہوں کی سور

ردیف — دل میں ہم اپنے نیاز رکہتے ہیں جس طرح راز / سو چھپی ہے یہ بہید اوس سے جسکی نہو چشم کور — راے ہندی

سمند ناز کی جب اوسنے باگ دی تک چھوڑ
وہیں ٹھٹھک رہتی ہاں سلی ہو کے موڑ

جو خط جوہر ہے ممکن نہیں حکیم سکے
تو اوسکی دیکھ کے کیا کر سکیگا توڑ جوڑ

کب اوسکی تیر نگہ کا کسی سے ہو انداز
جہاں ہو پہنچے سو خار بچال کا سر توڑ

کہاں چھپے رات کہ ہر سو نظر ڈالے آ رات
نقاب لف و نیا شب جب اوسنے منہ موڑ

نہیں کچھ تیری نہیں ہے نہ ہے کو تیری نہیں ہے
زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ ٹلے تیری ہو

سبہتاب راہے تری کو دیکھا نہیں ظفر
دل ایسی کون ہی کل ہے جسے تو لگا مروڑ

نیاز شعر خیالی نہیں پسند عوام
غزل کہو تو کہو ٹک خیال ہندی چھوڑ

ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ
پر اسکو پھینکو تا نہی رہ گذر کو چھوڑ

تو اپنے جور و جفا سے نہ در گذر پیارے
میں اپنی مہر و وفا سے نہ لوں منہ موڑ

محبت اپنی ٹوٹنے کی آپکے تو ٹوٹے
ہزار گو نہ اگر توڑ سکیگا تو نہ سکیگا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکی چھل ہے دیو
دیوانہ ہو کبھی کس بلا کی جھپٹ کو

ردیف سین

[illegible]

انکھوں میں جلوے نے پھیلائی ہی بجلی جھری تا ایک سنگ
اگر جاسکے گزر جو جسنسی تو نارتری تا شک
کھیں ہوتا ہی روشنی ہے جان شک
ہو گئیں ہیں یہ انکھیں منظر آوان تن
راہ کیا کیوں وہ طوفان شک
جا انکھوں میں سر اونچا شک

پردہ ہے کو اک منصب ہشی اگر یار اوٹھاوے	ہو جائیں بے خود مردم ہشیار فراموش
پیچھے نہ پا جو ہر بہن کبھی دیکھے	ہو جا ہے او سے بت کی پرستار فراموش
کر کرک دری چال تیری بانکی دیکھے	ہو جا ہے اجابت اور کرے رفتار فراموش

ردیف کاف تازی	جب دل میں کھچا نیاز کو تجھ حسن کا نقش	و کاف فارسی
	ہو کیوں نہ او سے صورت اغیار فراموش	

تجھ کو تک کرتا ہے گم ہیبان اشک	طرفہ رکھتا ہے اثر دربان اشک
سنو دل سے ہے کیا ست تن	آب ہے دست آستین دامان اشک
آہ دل آتش جا سے شعلوں کو دیکھ	آہ دل سو کھتی ہے جان اشک
گریہ کرنے تخت گاہ چشم سے	ملگئے مانی میں یہ خاقان اشک
تھیں یہ انکھیں معدن نور بصر	آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان اشک

ہیں جواہر خانہ یا انکھیں نیا
جس سے نکلی ہیں غلطان اشک

کیا بلا ہے اندنون طوفان اشک	رات دن ہے بارش باران اشک
یا الہی سو رہی گردون سنبھال	بے طرح اٹھا ہے یہ طوفان اشک
پھک جھکی تجھ ہمتوا سی یار اوٹھی	گر نہ ہو تا اس گھڑی احسان اشک

[illegible]

[illegible]

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں آ نیاز
دیکھا نہیں ہے اوسکی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنی ڈھنگ
آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ

دیکھ اوسکی جلوہ گری کو نگاہیں و عقل و ہوش
تیر نگاہ لیس ہے کیون ہمہ تن جنگ

سودے میں زلف کی ہمیں جینا ہوا وبال
بلبل کو شکل گل ہو چمن میں دلاویا

بیا ہو سر کی چھوڑ کی نشتر لگا
ہو شمع انجمن میں جلایا کہیں پتنگ

تیر نگاہ یار میں کیا زور تو ہے
ناوک اودہر چلا ہوا ادہر گیا خدنگ

وہ یار سا ہیں جن میں ہے خراب مست
ہستی کی نام سے جنہیں آتا تھا عار و ننگ

فرش زمین ہے خاک نشینونکا بسترا
بی خانمان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

ردیف | خون جگر روان ہے یہ مجری ہی چشم سے
کہتے نیاز ہو جسے ابتک ہے سرخ رنگ | نون

دشت ہی کاسے ہی اپنے بیابان یاران
چاک ہاتھو نسے ہی جیب اشکو نسے ہی دامن

آئی پا بوس ہی ہر خار مغیلان یاران
جیب یاران ہے یہان اور وہان دامان یاران

تخم زنجیر جنون ہے یہ بمری پابندی
پھنس گئی دام میں اوسکی جو دل و جان یاران

اور مری قید سی ہی خانہ زندان یاران
کیون نہ سمجھی ہے ہو زلف پریشان یاران

[illegible]

[illegible]

نیاز اب رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون

[illegible]

گر نہ ہے سخت دل انکھون کی راہ
رنگ اشک ایسا نہ ہوتا رشک خون

حسن جانان جلوہ گر ہر شی مین ہے
دیدہ مین اپنے نہین کوئی زبون

کون پا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو
دین ہو ڈھونڈھے اگر یا دنیا ہے دون

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیر بتان دیکھتا ہون
ولے جلوہ حق عیان دیکھتا ہون

نہ سمجھے ہے حق پرستی ہون کرتا
مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون

جو یہ بت حرم ہے صنم بھی وہی ہے
حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون

اسے برہمن اور اسے شیخ ملنے
یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون

ازل سے ابد تک کثرت ہے پیدا
سو وحدت کا دریا عیان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہو
تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون

جدھر دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون
خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون

نہ تن دیکھتا ہون نہ جان دیکھتا ہون
تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون

[illegible]

[illegible]

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہیں تو ہم ہیں اوستاد ہیں تو ہم ہیں

تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں
ادھر تو زلفیں کھینچیں دل اپنی طرف کو
غمزہ کی فتنہ گری اپنا ہی طنطنہ ہے
سوئے چمن ہوا ہے شاید گذر تمہارا
کھلیں جاتی ہیں تیری نرگس آنکھیں جو دیکھو اوسکو
محراب سجدہ کبھی یا تیغ ابرو دونو
اعجاز کر رہی ہیں ناز و ادا ہیں تیری
سمجھا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب

پیاری ادائیں تیری دل لے رہی ہیں
اب در اشاروں سے آنکھیں بلا رہی ہیں
سج دھج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں
ہو آج عید لیکن ہم میں مچا رہی ہیں
جب تک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں
لاکھوں ہیں سر جو آگے تیغ جھکا رہی ہیں
وہ قتل کر رہی ہیں اور وہ جلا رہی ہیں
تیری پیاری باتیں اوسکو تو بھا رہی ہیں

کیونکر نیاز مانے اوروں کی خوش کلامی
اوسکو پیاری باتیں پیارے کی بھا رہی ہیں

روان آنکھوں سے ہے سیلاب گلگون
جو شیرین تجھکو دیکھے کوہکن ہو
یہ دل وہ تیر خاکی ہے کہ یارو

الٰہی چشم ہے یا چشمۂ خون
اگر لیلیٰ سو تجھسا ہو تو مجنون
بلا گردان ہے جس پر گردون

[illegible]

[illegible]

حضرت عشق کا حافظ و نگہبان ... وہ بھی ... [illegible]

نشہ چشم سیہ ہوں ساقی ہوں کے مست

بوالہوس پاؤں نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ

بی نہایت ہے کیا پایا نہیں جسکا پایان

عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی

زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیوں ہے

ساقی مست کو دیدار کا شایاں نہیں

عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز

نفی ہستی ہے یار روا اور ہستی کچھ نہیں

لامکاں کی منزلت تا یافتی گنج میں مکاں

کچھ نہیں سب کچھ ہے یار اور سب کچھ کچھ نہیں

کچھ نہیں ہے وہ جسے کہتے ہیں ہستی نیاز

ولہ

احتیاج اپنی نہیں ظرف میں جام نہیں

کیونکہ عشق ہے یہ رہگذر عام نہیں

جس جگہ پہ تجھے آغاز ہے انجام نہیں

صبح و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں

مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہیں

اسلئے دل کو تمنا ہے مے و جام نہیں

عاشقوں میں تھی اکیلا ہی بدنام نہیں

نیچ ہی ہستی ہے یار روا اور ہستی کچھ نہیں

ہوگی ویرانہ اگر ہوگی بستی کچھ نہیں

تف ہوا اس ہستی پہ ہمدم ہستی کچھ نہیں

فقر میں ہستی ہی ہے اور ہستی کچھ نہیں

ردیف	بندگی اور حق پرستی سے ہو نیاز کچھ نہ ہونیکو سوا اور حق پرستی کچھ نہیں	واو

مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو
یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہی نہ ہو

اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنا فی اللہ ہو
بی نہایت کو نہایت کیسی یارو تھا ہو

[illegible]

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی سنو ایک
کانوں کو ادھر رکھکے ذرا حسن شعارو

ہم جرم محبت کی گنہگار رہیں یارو
بگڑے ہیں سبھی اپنے کو لوگو دنی یارو

مشکل ہے جو جیتے ہیں جی ہی تو نکل
وہ یار برا ملنے سے گریز و بکارو

گر جیت و آرام گیا جانے دو اے دل
ثابت رہو ٹک عشق میں ہمت کو نہ ہارو

جز رنجیت بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر
دو دن ہمتوں آگے نہ بسیاں تھے بسیارو

نظروں میں بھی ساقی مست قدح نوش
کیوں آپ ہو جھک جھک کی انکھوں کو

سب جمن حسن میں کیا لطف ہو نیر اتھا
کید جسی شکل اپنے تم اے بہتر کیسے نہارو

جبتک نہیں وہ شوخ تمھیں دیکھے تب تب
خورشید کے نکلے یہ کہاں تجھکو ستارو

پھولی نہ سماتی تھی کہیں انگ میں اپنے
آئی ہے خزاں ہیو خبردار بہارو

اے شاہ نجف ہو نہیں نیاز آپکے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم
اپنی تو اب یہی نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو

مجھے مرض کو طبیب تا نہ تھا بتا سنا لگا
اسکو خدا پہ چھوڑ دو پھر خدا جو ہو سو ہو

[illegible]

اگر تو ہی نہیں ہیں جھی ہوں ان انکھوں کا یار
تک سی بڑا خنجر مژگان کا یہ گھایل
ہیں عشق کی ملت میں ہم ان شیخ و برہمن
کیا جوش میں ہے آب وصد خطر دل میں
جیوں مصر کی سنگ کہی آئینہ انا الشمس

ای اہل نظر نرگس بیمار سے کہہ دو
تیر نگہ دیدۂ خونخوار سے کہہ دو
جا عشق مرا سبحہ و زنار سے کہہ دو
ابلی ہے بڑی دھی عطار سے کہہ دو
بولوں ان انا الحق سر دار سے کہہ دو

مشکل جو نیاز الی تمہیں فقر میں درپیش
جا شاہ نجف حیدر کرار سے کہہ دو

چھوٹو مجھے بیخود مرا آرام یہی ہے
بیکار و معطل ہی ہوں کام یہاں ہے
لے سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند
کافر ہوں جیسے اسی جانوں کہ میں ہوں
سو جھی نہیں ذرات کے درمیان نمایاں
کہتے ہیں نیاز اسکو اس گل ہی میں

بی نام و نشان ہیں وہ بس نام یہی ہے
ضد میں اپنی تو بڑا کام یہی ہے
شاید کہ میاں عشق کا انجام یہی ہے
جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے
بیچ ہے کہ تو اک یہ یان نام یہی ہے

غم جدائی کو ہم جانیں یا خدا جانے
مریض عشق کا درمان عشق کر [illegible]

بلا کشوں پہ جو گذرے ہے بلا جانے
دوا ہماری اسے طبیب بھلا تو کیا جانے

[illegible]

[illegible]

ابھی اُسکو نہ آئی زلف کی کچھ سیہ بختی گری	مری مرگ آنکھوں میں اسکا دیکھو کیسی کچی

چلی باد گرم فراق سے جلا سب شعور نیاز کا
گرا ایک عشق کا کشت غم جسے سینچتے ہیں سبز ہی

اگر ابھی اسکو سناؤ یوں آ بسے ہم جل گئے	سوز جگر کا چہرہ دیکھو جلنے کیسے شعلہ جل
عجب بد وقت منہ کو گیا تھا اسکا اب نہیں ٹھکانا	تجھے سمجھا تھا ہمی غم و ہم آتش ہم تن جل
تعلق خدایان دین صبر و شکیب اے اجل	جو کچھ کہ تجھ کو زندگی کی ہے کیسے سہم جل
ابھی نفسیوں نام کو کچھ لطف سو اس نزیست کا	جب ہم اکیلی بیگی اور ہی تجھے ہم جل

چلے نیاز اب ادھر جگہ کا بھی نہ شناسے
طے ہزاروں میں جہاں تر یار و ہمدم تیرے کسی

جب چھوڑ کر بیٹھا مجھے وہ یار ہمدم جل گیا	تحصیل تیرا ہوش دل سب باہم جل گئے
اپنا مدار زندگی اب رہ گیا سو غم تنہا	پھر وہ پوری بھی تیری آتش جل گئی
ناک مخلص بلبل کو وہ صیاد دیا ہی نہ رہا	پھر چھوڑنا کیا لطف ہی جب گل کا سو غم جل
دنیا سے الیسی میں اگر جات وہ جا	لیٹن کی شب آئی رہی پھر تجھ میں جل گئے
اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھیں آشیانہ	دیکھو تو کیا ہی ان عالم کو عالم جل گئے
دو سیاں اسکو نہ خاک افلاک سے بالا تری	عرفان اگر چاہو دل پاک سے بالا تری

[illegible]

وہی ہیں یار سر اسرار کے [illegible]
انہیں سے ہوا وجہ انسان و جان [illegible]
قدسی ہیں ہم [illegible]
[illegible] کفر و اسلام [illegible]
[illegible] وحدت کا جام [illegible]

نہ وصال سے نہ ہجران سے فرصت ہے غم کی میں تو اوٹھو چھا سو سوہن وہان کہان سو	جیسے کبھی خواب غفلت سے وہ نیند مجھکو آئی جو دولی کی تھہ ہوا ہم سو رہا کی اونسی بانی

یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن نیاز بولوں
سوز کی زبان سے وہی جو کو کہنا ہے

ستائے سے نہیں بے تاب ہے کے	شرارے ہیں آہ شرربار کے
مبارک ہے تجھکو وہ عطا بہشت	میاں ہم تو طالب ہیں دیدار کے
جو دیکھے تجھے بلبل اے شاخ گل	نہ چھوٹے کبھی گرد گلزار کے
صفائی تری نازک عذارن کی	ہوئے غرق دریا گہربار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر	عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
کہاں فصل گل ہے کہاں وہ بہار	چلو ملکے رو دیں گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہہ نیاز
کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے	لیا زلف نے دام میں مار کے
یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے	سو چڑھتی ہیں وہ ہاتھ تلوار کے
یہ دو نرات ہیں یا کہ ہندو ترک	کہ ہمدوش ہیں زلف و رخسار کے

یہ جلوے ہیں سب جلوۂ یار کے
بہار و خزان ہمہ ہیں دو رنگ
کبھی یار گل ہیں کبھی خار کے
ادھر کی نہیں جانتی [illegible]
یہاں ہیں تو باشندے ہیں پار کے

ردیف [illegible]

[illegible]

کہاں میں کہ ہر بیخودی کا مقام　　وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعا و طلب
رکھے اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

چھپے کون سکان یارو یہ ہی سب لا شئے　　جسکو کہتے ہو جہان یارو یہ سب لا شئے
گرچہ ہی نام و نشان کا ہے یہ سب نام و نشان　　پر یہ نام اور نشان یارو یہ سب لا شئے
نہ تصور میں جو آوی نہ بیان کر سکے عقل　　جو تصور جو بیان یارو یہ سب لا شئے
سو حقیقت ہی وہی حق کہ تصور رہے نہ گمان　　حق جسے کہتے وہان یارو یہ سب لا شئے
ما عرفناک کہیں صاحب لولاک جہان　　پس یقین وہم و گمان یارو یہ سب لا شئے

نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یارو یہ سب لا شئے

روٹھا ہوا یار اگر اپنی سے وہ من جاوے　　بگڑا ہوا نصیبا اپنا ایک آن میں بن جاوے
یہ شور و رون مجھکو کچھ ہو کسی سے تو ڈر ہے　　آجائے گی گو لگتا تو ہی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر　　یوں آنکھوں سے ٹل کر جا خاک میں سن جاوے
میں جان بلب آیا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں سے　　یا ملے وہ دلبر یا جی کی جلن جاوے
عاشق ہے نیاز اوسی گل پیرہن کا　　گر سیر کو گلشن کو وہ غنچہ دہن جاوے

[illegible]

نہ رہیں حشمت کی آب سوا کچھ اور ہے
دین و دنیا سوں نرالا اور ہی کچھ طور ہے

پیشتر ہی ہیں ہر گلی چمن از نغمہ و فغان
عشق کی جہان سلطنت ہے بیخودی کا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بکلاے
بل بے تیرا ابتلا نا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل عشق میں نسبت نا بود ہے
کوئی نظارہ میں حق کے اک با شا طور ہے

ہے حقیقت حق تعالیٰ اونکی کا ہے بود و باش
دیکھو میں خالق کو گو دلی لا مہد ہے

خندہ و گریہ ہم ہمدم ہیں اونکی نا بجا
جو کوئی روتا ہے پھر سنتا ہیں فی الفور ہے

جیسکہ دیکہ سوا بخشیں رستگار ہی سو قرار
پھر تو پھر و لطف سوں خوشتر جفا و جور ہے

کیا ہی جن شتری انجم ہی تہی ہی اونکی نگاہ
ہا پر جسے نظر رہتا دیکھ کے شور ہے

دہ ہوا یک شہنشاہ ہیں تو ہی سیر او جگہ
یا وری ہے عشق کی حاصل لیتا فی الفور ہے

وہ تو ملا اس نگہوں ہیں پا گیا ہیں در نشین
کانچ کی تو بوت ہے یا ریزہ بلور ہے

پہ تو سب سچ ہے طرا و نخیں سے گنا آپ کو
ہر نہ گوئی سہے تنہا و اور لاف ناخوش طور ہے

بہا چند روزہ دل اپنا شاد کیوں کیجے
ہوا ہی حسن سے دل کو عبث برباد کیوں کیجے

لب شیریں کی باتوں سوں جو کیجے تلخ کام اپنا
کٹی اوقات راحت کو ستیں پھر یاد کیوں کیجے

لگا کر دیدہ و دانستہ اپنی پاؤں سے تیشہ
بکوہ عشق اپنا قتل جوں فرہاد کیوں کیجے

[illegible]

ہولی وغیرہ

بیان ... [illegible]

منہ

[illegible]

منہ

صنم و بگم عشق ہو کی حق سو ہو سیان لگاوجی | بیرنگی کو سرت جما کو اپنا آپ گماوجی
پاک مغرہ بوری ہو سبحانی گن گاوجی | نیاز کیا جب اللہ کو کون ما فرماوجی

منہ

ہر سن مرلی ہو جن کے سدہ بدہ بسرائی | سکھی سہیلی سنگ کی کیسلی تھیں سو بہائی
ہر سورت میں نیاز کو جانوں آپہی نورانی | بیت کی ریت کیا ہیچ ہے ہما گھر کھو بیا

منہ

جوگنیا کا بھیس بنا کر پی کو ڈھونڈن جاؤں | نگری نگری پھیر آئے دوار پی کی سد نہ پاؤں
ورن بھکاری چلمن بیچ کی درشن بھیجا پاؤں | تن من جی بن ہیر وار دے تب ہی نیاز کہا

منہ

ہوری کھیلی ری احمد جو سکے دوار | نبی علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کہلائے
ایسو انوکھو چتر کھلاری رنگ بنو سنسار | نیاز پیارا بھر بھر جھڑکے اکھی رنگ بہکایا

منہ

سن ہو ری سجنی رت پھاگن کی ہے بہار | ہوری کھیلو دھوم مچاؤ ناچو دیکھ یار

پھاگ

[illegible]

مطالعہ شعر مردود دیوان
فارسی و اردو

نیاز

خاتمۃ الطبع

ہزاران ہزار نیاز بحضرت خداوند بی نیاز کہ کلام عرفان طراز یعنی ہر دو دیوان فارسی و اردوی جناب شاہ نیاز احمد صاحب نیاز بمطبع فیض منبع صاحب اقبال وزرو منشی نولکشور واقع معمورہ کانپور باہتمام قلم منصرم ہمیشال لالہ پیشیشر دیال ماہ اپریل ۱۸۷۵ع طبع گردیدہ حقیقت پیرایہ مجاز پوشیدہ

تاریخ طبع مطبوع طبع تخیل منبل مورخ باکمال مہ وقار لالہ مدن موہن لال سرشار صفراباد وطن یکتای فن

جو دیوان دو عارفانہ کلام
زبان فارسی اور اردو تمام

چھپے ایسے اسلوب سے انکے فمی
جنھیں دیکھکر ہے حصل علی

پئے طبع سرشار نے یکقلم
یہ بیت انکی تاریخ میں کی رقم

چھپے لطف سے آج اے بے نیاز
۳۰۴
شئے خدا کے یہ راز و نیاز
۹۸۸

۱۲۹۲ھ

[illegible]

مناجات بدرگاہ قاضی الحاجات

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کروں حمد کیا تیری یا ذو الجلال
کہ ہی ذات عالی تیری لازوال

نہیں تیرا ثانی کوئی دوسرا
مددگار ہی کون تیری سوا

تیری ہیں فدا ہی سیری ہی نیاز
تو ہی ہم تم سبھوں کا ہی کارساز

جہاں تک جہاں میں ہیں شاہ و وزیر
ہیں سب تیری درگاہ کی ہیں فقیر

ولی کو ہی دیتا کرامات تو
نگہبان سب کا ہی دن رات تو

تیری کیوں نہ قربان ہوں ای کریم
کہ ہی ذات تیری غفور الرحیم

تیرا نور ہی فرش سی عرش تک
تیری نور کا ہر جگہ ہی چمک

الٰہی تو ہی وارث ہی کسان
تجھی چھوڑ کر کوئی جاتی کہاں

عزیزی کہ از درگہش سر بتافت
بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت

بھلا لاؤں ایسی کہاں سی زبان
پیغمبر کا جو وصف ہووی بیان

ہمارا پیغمبر ہمارا رسول
جناب الٰہی کا پیارا رسول

ہی سب انبیاؤں کا ہی پیشوا
شفیق دو عالم حبیب خدا

1

ستون دو ستون حق تعالیٰ نی ہی
سکھایا تھی آدم کو کلمہ کی راہ

روایت حضرت عمر خطاب

ولا اسکی راوی ہیں حضرت عمر
کہ دیکھی ہیں وہ سطر جسکی خبر
کہ پایا تھا یہ آدم نی پا کر پتا
طفیل اسکی بخش میری خطا
کہا حق نی آدم سی پھر یہ کلام
تو کیونکر پہچانا محمد کا نام
کہا تھا یہ آدم نی یا رب مرا
لکھا تھی دیکھا ہی عرش پر لکھا ہوا
تو ان کی ہی اور سب سی پہلا ہوا
ہی عالی وہ عمل و پیارا ہوا
یہ پیغمبر تمہارا سبھی پیارا رسول
دعا اسکے باعث ہی ہوتی قبول

۳

تیری نام کی ساتھہ دیکھا یہہ نام
اسیواسطی ہے میرا یہہ کلام

محمد پہ قربان کرین کیون نہ جان
پہلا جبکہ آدم کرین یہہ بیان

محمد کا ہی عرش اعظم پہ نام
محمد ہی سب انبیا کا امام ✤

وسیلہ محمد کا ہی دل کا چین
محمد ہی بیشک شہی مشرقین

محمد کے الفت تو ایمان ہے
محمد پہ قربان دل و جان ہے

محمد پیارا محب نام ہے
اسی سے میری جی کو آرام ہے

محمد تو ہیگا خدا کا حبیب
شفاعت محمد کی ہووے نصیب

کوئی انکا رتبہ ہے کیا جانتا
مراتب ہے انکا خدا جانتا

پہر رافضی خارجی بی شعور
سراسر ہے انکی فہم کا قصور

ابوبکر ہے عاشق کبریا ✤
ابوبکر ہے دین کا پیشوا

پہرے جو کہ انسی خدا سی پہرا
پہرا جو نبی سے وہ کافر ہوا

دعا مانگتا ہو مین رحمن سے
الہی اوٹہانا تو ایمان سے

محمد کی صدقہ سی تو ای کریم
مجہی بخش دیجو تو ہیگا رحیم

اگرچہ تسلی گنہ گار ہے
مگر تیرے رحمت ہی درکار ہے

بحر رمل مثمن مقطوع
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

محمد خلاق دو عالم کو سزاوار ہوئے
جسکی صنعت سے ہر یک رنگین اظہار ہوئے

دین سے حضرت احمد کی جو منہ موڑیگا	جان پر اپنے وہ کیا ہی ستم توڑیگا

روایت سوال حضرت عایشہ صدیقہ رضی اللہ عنہ

ایکدن عایشہ نے حضرت احمد سے کہا	وقت مرنے کی کہو حال وہ کیا ہوگا
قبر مین ڈال کی مٹی جو آئینگے	چھوڑ کر تنہا سے سب گھر کو چلے جائینگے
اوسکے اعمال سوا وہان نہ کوئی ہووےگا	وہی تنہا رہا اور وہان نہ کوئی ہووےگا

جواب محمد علیہ السلام

کہا حضرت نے کہ سے بھی ہے مشکل ایکروز	جب نہلاتی ہین مردے کو یہ ہوتا ہی لور
جو کہ نہلائی وہ اوسے یہ کہتا ہیگا	مجھے سختی نہ کرو مجھ پہ یہ صدمہ ہیگا
روح نکلے سے ہی چکہ مین زخمی ہونگا	جان تن سے گئی کھیچکر مین زخمی ہونگا
واسطے حق کی نہ تو زور سے تن میرا مل	مل نہ سختی سے بدن میرا تو ای نیک عمل
گرم پانی بھی نہ ڈال اور نہ بہت ٹھنڈا ڈال	اب نہ برداشت سردی کی اور نہ گرمی کا حال
جبکہ نہلا کر کفن ڈالتی ہین وہ منہ پر	کہتا اسطور سی میت ہے سن اے اہل خبر
بند کسواسطی منہ میرا ابھی کرتا ہے	دیکھ لینے دے عزیزونکو یہ کیا کرتا ہے
لیک جب گھر سے نکلتی ہین تو کیا کہتا ہے	پھر مین آنیکا نہین آج یہ صدمہ ہے
قصد کیا کرتے ہو جلد میرے لیجانیکا	رخصت اس گھر سے ہوا پھر مین نہین آنیکا
کہتا لوگونسے کہ نبی میں یہ ہوا ہوگے	دیکھو اوسکو نہ ایذا کرو وہ تنہا ہے

۳۳

پھر اوسکا جسم مین ... رہا ہوسا
اصحاب رسول ... چاہا ہوسا
... وقت وفات آپکو ... کا کام ہوسا
کیا عشق ... کیا پیاری کیا لطف ہوسا
... لی نقش قدم ... ہوسا

حضرت نے ابوبکر کی حق میں یہ کہا ہے
حاسد ابوبکر نے گہر اپنا لٹا یا
جبرئیل تبہی پہر ٹاٹ کو پہنی ہوئے آ
تم ٹاٹ کو پہنو یہ خوش بہائی ہمکو
حضرت سے یہ سن حضرت جبرئیل لو اوپر
حضرت نے عمر کو بہی یہ تقریر سنائی
اور حضرت عثمان نے کیا ایسی بڑائی
اور فاطمہ زہرہ کا کرو ان حسنین کو بہ کر
حق جل علی اوسکا ثنا خوان ہوا ہے
یعنے میری شبیر کو دیونگی اذیت
جنگل میں اکیلا اوسے مار کر ینگے
ایک روز تہی شب میں فقیر شیر شہ ابرار
کہنے لگی نانا سے کہ نانا میری غمخوار
معصوم تہی کرنے لگی سب رونی لگا
کہنے لگے نوحہ الم الیکہ شہادت کی شب آئے
کس طرح سے رووں نہ بہلا سارا خدائی

افضل میری امت کا ابوبکر ہوا ہے
اک ٹاٹ کا کرتہ میری صدیق کو بہایا
حضرت نے کہا یہ کیا ہوا مجکو بتا دے
پوشاک ابوبکر کی خوش آئی ہمکو
ہے حکم فرشتو نکو ہوا حق کا سہار
مت سب لیو تو مجکو دعا میں ہمیں بہائی
انصاف کرو کیا ہی عجب ہے اور بہائی
کیا تاب قلم کو کہ بیان ہو یہ بد فتر
اوس بات سن کی آ حضرت نی کہا ہے
جبا ہوشنگی یہ کس شہر سی بہلا میں شفاعت
کیسو میری فرزند کی لہو سی بہر ینگے
اتنی میں نانا ہر سمت سی لگا ایک بار
گہر جا کی ہے دیکہو نگا اماکا میں فریاد
یہ سن کی گیا فوراً وہیں حضرت کی جا کے
روتی ہیں ملایک فلک بہی دو جا کے
لوٹی گی خالو نی قیامت کی کمائی

[illegible]

اس طرح کی اوس نے گستاخی ہوا ایک بار رات | حضرت پیغمبر حق نے نکالا اپنا ہات
لیجے اپنی دست کو حضرت نے اگے لیا | دفن اپنے پیار کو اس طرح سے یار نے کیا
حضرت صدیق کی ڈاڑھی پکڑ کہا ہاتھ کو | اور زبان سے پھر کہے اللہ سے گہری بات کو
اے مری ستاری غفاری مالک [illegible] | [illegible] کو تو [illegible] ڈاڑھی کا [illegible]
آئی پیارا امری نبی مری حبیب | مری حرمت سے نہیں [illegible]
تم نکہبان کا ای مری پیاری بنے | نیچے اس ڈاڑھی کی خاطر [illegible]
واسطے صدیق کی ڈاڑھی کا تو بیا اگر | سارے عالم کو ابھی میں بخش دیتا [illegible]
تیری در کو چھوڑ کر جاوں کہاں میں کریم | رحم کر تو میری مالک تا ہم [illegible] رحیم
[illegible] | [illegible] چادری [illegible] یار سول

معجزہ یہودی کی بیٹے کا در جیل

اس طرح سے آدمی جہان ہو [illegible] | ایک یہودی کا بیٹا [illegible]
بیچارہ گئی اوسکی جو میں نام محمد پر نظر | جان دیتے ہو گیا عاشق [illegible]
کیا کہوں کیسا ہوا عشق محمد آشکار | ہو گیا عشق رسول الله [illegible]
بسکہ اوسکا بی قراری نے بیحال کر دیا | [illegible] ہوش و صبر کو ایک دم [illegible]
لیگیا عشق نے تاب و توان آرام کو | چومتا تھا ہر دم لیکر اوسکے نام کو
[illegible] اوسکی نام کا | بیٹھے بیٹھے بن گیا مستانہ اوسکے نام کا

[illegible]

٦

یا دیتی تہا سوز تن لگتا ہی یار و ندیم — ایک لڑائی مین گئے تہی شہیدہ اہم

ایک بڑہیا کا پسر اوسکی تہا گیا — اتفاقا جنگ مین مظلوم وہ مارا گیا

تیغ کرکے جب کہ آئی سید عالی وقار — پہر تو وہ بڑہیا پوچہتا مصطفیٰ بیقرار

القصہ بڑہیا وہ روتی آئی پیش مصطفیٰ — ہنسکی یون کہنی لگی اے بادشاہ انبیا

تیری سب آئی پر آیا نہ میرا نور عین — اب کہو مین کیا کرون کہ جانہین اے امیر

دیکہی اوسکی جو یہ احوال حضرت خیر — پہر تو بتلاؤ کیا گذری ہے میری لعل پر

مین مصیبت اپنی کسکو سناؤن ہائے — کس سے پوچہون کیا کرون حسرت جلون

پہر حضرت رحم فرماے اور نہایت تہی رحیم — غم زدہ تہی کیسکو تہا نجیب خلق عظیم

جیسے کہتی تہی کہ پیارا آ گلی لگجائیگا — آئیگا اب آئیگا ہان اب سفر سے آئیگا

آہ پیغمبر نی سمجہا کر کہی حال اوسکا ہم — مر ہی جاویگی ضعیفہ اور نکل جاویگا دم

یون کہا شیر خدا کی پاس جا اس وقت تو — پوچہہ جا بیٹی کی اپنی مرتضیٰ سی حال کو

آئی پہر روتی لگی وہ پاس شیر حق کی پر — یون لگی کہنے کہ مطلق آج کوئی میرا سر

یا علی سب آئی پر آیا نہ میرا دلربا — صاف فرماؤ کہ میرے بچہ پر گذری ہے کیا

آخرش لاچار ہو کر مین یہان حاضر ہوئے — پر نہ اپنی لعل کی احوال سے ماہر ہوئے

جیسے ہیچ جی مرتضیٰ مین کیا کہون اوسے حال — اس ضعیفہ کو ابہی ہو جائیگا جینا محال

جسکہ ہو منظور حضرت احمد مختار کو — مین نہ آزردہ کرون اس بیکس و ناچار کو

[illegible]

ہم کرین مردہ کو زندہ کیا تو ہمنے وہ ہے | اس تیری صدیق کے خاطر ہین ... ہے
لینے ہی صدیق اکبر ہی رکھا اسکا نام | انبیا مین ہی کہو ... پیا سے ... کلام
ہم اگر دیتے چہوڑا اس شہر سے صدیق کو | پہر تو ہا ہی خلق کا ذ... اس شہر سے صدیق کو
ہے کہا صدیق ہمنے اس شہر دلدار کو | کسطرح چہوڑا ہین کرتا تیری ہی سا ری یار کو
واسطی صدیق کے ای کبریای خاص و عام | بخش دی اپنے قبلے کو بہ یاران تمام

قصیدہ در نعت نبی

... نبی جسکا ثنا خوان ہا ملک تقدیر ہے | فرش سی تا عرش ... وس محبوب کا توقیر ہے
... زبان پہ ذکر احمد کونسی اور کونسی | چشم ... ہین وہ چاہ سی تصویر ہے
... عشق مصطفیٰ ہی شعلہ زن ہے چارسو | کونسا ہی دل کہ جسدل مین نہین تاثیر ہے
... گریبان شوق نی پکڑا ہی آکر ہر گہڑی | اشتیاق کو کچھ محبوب دامن گیر ہے
... مسند نشین مسعود ہے واسطی صدیق کے | حضرت صدیق کی دیکھو کیا توقیر ہے
... لیل کا فیل ہی خالق نے کہا | یہہ ثنائی حضرت فاروق مین تحریر ہے
... ترحم رکھا ان اور سجیدین قرآن مین | کیا ہی شان مرتضی شیر خدا ... ہے
... سجیدہ کی شان کا دیکھا ظہور | قتل سجیدہ مین ہوا والدہ شبیر ہے
... آل ... ہمبر کے لئے | شان طہر مین یہ جنکی آیہ تطہیر ہے
... شہر مین شورہ مچا ہی جابجا | جو پیمبر سی ... تشہیر ہے

[illegible]

[illegible]

ہے وصیت صبر کرنی عقل نے ہم کو کہا | سیاوت ہیں علی مرتضیٰ تحریر ہے
سر بسر تیری علی کے عقل کیا کیا کہی | ایسا ہوا ہے کون جیسا ہوا شبیر ہے
تجھ سے مجلی پر تیغ چلی اور زبان پر شکر تھا | کس نمازی کی سجدہ میں یوں تکبیر ہے
گوہر جو ہیں تو مثل لولو و المرجان ہے | اس طرح آقا مصطفیٰ کی تفسیر ہے
ہر چه حسن گو حسین ابن علی جان ہے | سر جنت میں محل اس واسطی تا میر ہے
چشم بدامنہ لوکی روشن [illegible] | [illegible] خاک پا محبوب خدا اکسیر ہے

[illegible]

نعت در بحر رجز مثمن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ایسا کوئی شاہ لقا تیری سوا کون ہے | ایسا حسین خوش ادا تیری سوا کون ہے
رخ کی وہ آب و تاب جس سے خجل گلاب ہے | سب سے بھلا ہی تو بھلا تیرے سوا کون ہے
سو ٹھہرہ وہ تیر یا نہی گل کے ہیں گو یا پھنکے | ایسا حبیب کبریا تیری سوا کون ہے
دونوں بھویں چڑھ کمان جس پر فدا ہیں جان | جان جہان جان فدا تیری سوا کون ہے
تیری ہنسی وہ برق ہی غیرت کا باعث [illegible] | دل ہے یاد پر ضیا تیری سوا کون ہے
دانتوں کی واہ کیا چمک روشنی جیسے [illegible] | کہوں ستاری ہے بجا تیری سوا کون ہے
قد سروی ناز شگفتہ غنچہ دہن [illegible] | دیکھ کے گل نبی کہا تیری سوا کون ہے
لایا تھا کوئی لشکری اور لیکا [illegible] | عقدہ کشا جہان کا تیری سوا کون ہے

۸

[illegible]